

## بند ناف مادرم

تاریخ دریافت: ۱۴۰۲/۱۰/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۲/۱۰/۱۵

البته شمارش معکوس مرگ از لحظه تولد آغاز می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند این شمارش معکوس تا کی و تا چه مدت ادامه می‌یابد ولی بلاشک یک‌روز به شماره ابدی صفر می‌رسد.

مادر مرا از بندناف بریدی فرستادی به دنیائی که حالا دیگر آبی نبودم و باید هوازی می‌شدم. از همان اول کار فهمیدم چه بلائی سرم آمده، چه کلاهی سرم رفته و شروع کردم به جیغ کشیدن. ولی هیچ‌کس گوشش به گریه و زاری من بدهکار نبود.

مادر مرا از یک جای گرم و نرم، غذائی که خودکار به بدنم می‌رسید و محیطی که همه چیزش برایم لذت‌بخش بود کشیدند بیرون و گرفتار محیطی شدم که نه آن را می‌شناختم، نه دوست داشتم، نه لذت‌بخش بود و نه حتی رحم و شفقت داشت.

مادر آن بندناف حیات‌بخش پرلذت را از من گرفتی و به جایش من صاحب اسم شدم، صاحب شماره شدم، شامل زمان شدم، شامل ملیت شدم حتی ده و شهر و محله و خیابان و کوچه مرا هم توی سرم کوفتند، شامل دین و آئین شدم و مثل یک تکه گوشت افتادم دست این



جهانگیر هدایت\*

مادر، می‌شود مرا دوباره به بندناف وصل کنی؟ اگر بدانی از زمانی که مرا از بندناف تو بریدند چه بلاهایی سرم آمده و چه‌ها کشیده‌ام دلت به حال و روزم آتش می‌گیرد.

واقعا هر جنس نر و ماده‌ای که خوشی زیر دلشان زد و درهم شدند حالا کیفشان را می‌کنند مفت چنگشان ولی چرا باید بچه‌دار شوند؟ خیال می‌کنند بچه یک اسباب‌بازی بامزه کوچولوی سرگرم‌کننده‌ای است که می‌آید وصل می‌شود به بندناف مادرش و نه ماه در دنیائی آبی در انتظار دنیای کثیف هوازی می‌ماند.

\*jahangirhedayat@gmail.com

خودم که داخل آدم نبودم بگویم چه فکر می‌کنم، چه می‌خواهم، چه احساسی می‌کنم و چقدر بدبختم. دیگران باید درباره من تصمیم می‌گرفتند که چقدر خوبم و خوشم و شادم و شنگولم و دارم از هر نفسی که فرو می‌رود لذت می‌برم و چون برمی‌آید هزاران خوشی و شادی.

مادر نمی‌شد مرا از بندناف جدا نکنی؟ اصولاً اگر نمی‌خواستی مرا نگه داری و از دستم خسته می‌شدی مرا برمی‌گرداندی سر جای اولم، از همان جایی که آمده بودم. چقدر خوب خود منی که سرانجام باید به فنا پیوند می‌خوردم همان اول کار، قبل از پیوند به بند ناف فنا مرا در آغوش می‌گرفت و از این همه مصیبت رها می‌شدم. همه‌اش آرزوهای احمقانه! بندناف بریده، زندگی شروع شده و داشت در مسیر ابدی خودش مرا بالا و پائین می‌انداخت و جلو می‌برد.

مرا توی گودال کودکی هل دادند. آیا هرگز این فرصت به من داده شد که کودکی کنم؟ نه با من مثل یک آدم بزرگ رفتار می‌شد و زجر از این بیشتر نمی‌شود که با کودکی چون آدم بزرگ رفتار شود.

از آن لحظه‌ای که تو را از بندناف مادرت می‌برند دیگر هیچ اختیاری نداری و چون پرکاهی که در رودخانه خروشان غوطه می‌خورد زندگی تو را بالا و پائین می‌برد و یک لحظه آرام و قرار نداری.

مادر چرا به من رحم نکردی؟ یا شاید چرا به من محبت نکردی؟ چرا فکر نکردی که همین بندنافی که این چنین حیات بخش و شادی بخش و لذت بخش است یک روی دیگر هم دارد. مادر اگر در لحظه تولد بندناف را دور گلویم می‌پیچیدی من هنوز شماره‌های زندگی را شروع نکرده خفه می‌شدم. چرا مرا خفه نکردی؟ این کار چقدر برایت آسان و راحت بود. من توی رحمت بالا پائین می‌رفتم و

و آن. هرکس دلش خواست مرا برداشت، یا واگذاشت، یا خوابانند، یا بیدار کرد، یا غذا داد یا چرت و پرت گفت و هیچ کس سوال نکرد که تو چه می‌خواهی؟ تو که هستی و چه هستی.

من عروسک از ناف بریده‌ی جاننداری شده بودم توی بغل این و روی زانوی آن. همه چیز من زیر ذره بین احمق‌های روزگار بود. چشم‌هایم، دماغم، گوشم و بقیه جاها.

مادر تا وقتی که من به بندناف تو متصل بودم و آن بندناف هادی زندگی و روح و عشق برای من بود من خودم بودم. اما از روزی که یک دست پلید مرا از بندنافم برید تبدیل شدم به هیچ، یک هیچ بزرگ که افکار و اوهام دیگران ساخته بود. تازه همه چیز شروع شده بود. تمام بدبختی‌ها را جمع کرده برای من زمان بندی کرده بودند و قرار گذاشته بودند در هر مرحله از گذر زمان زندگی باید بخشی را تحمل می‌کردم. حالا چندسال طول می‌کشید فقط خدا می‌دانست. خودم هیچ چیز نمی‌دانستم. با برنامه‌ریزی دقیقی مرا به خودم معرفی می‌کردند. آقا پسر تو که اسمت این است، لباست این است، غذایت این است، دانی جانت این است و در میان انبوهی از «این‌ها» گیر افتاده‌ای باید نشان بدهی لیاقت داری که برای «این‌ها» یک پسر ناف بریده‌ای باشی که طبق دستور، طبق سلیقه، طبق نظر و طبق خواست «این‌ها» زندگی می‌کنی که سهل است اصولاً نفس می‌کشی! مادر من یک آدمی بودم که خودم بودم و یک بچه ناف بریده‌ای بودم که دیگران می‌خواستند من باشم. ولی استعداد بازیگری داشتم. خیلی زود فهمیدم اگر می‌خواهم زندگی کنم باید آن نقش ناف بریده‌ای را بازی کنم که آن‌ها می‌خواهند. این که خودم چه می‌خواستم اصولاً یعنی کشک، آن من

می چرخیدم، بندناف دور گلویم را در خود می گرفت. اگر چنین می کرد محبت هایش را با یک پایان درخشان به اوج رسانیده بود. ولی مادر فقط بندنافم را بریدی و ولم کردی تو زباله متعفن زندگی.

حالا که بزرگ شده ام، مادر جان می خواهم آخرین نمایش بندناف را برای همه اجرا کنم. این نمایش فقط یک شب است، یک صحنه دارد و آخرین نمایش از کودکی است که او را از بندناف مادرش بی رحمانه بریدند.

\*\*\*

وقتی وارد اتاقش شدند خود را با طناب سفیدی دار زده بود. روی طناب سفید فاصله به فاصله نوشته شده بود: بندناف... بندناف... بندناف...